

چه

قلب تپنده اصفهان

محمد رحیم اخوت

داستان نویسنده

خاطرات شهر

واژه «سینما» ممنوع است. مثل یک حرف رکیک. یک گناه بزرگ. به همان شیرینی گناه. شهیدی ممنوع.

از وقتی برای اولین و آخرین بار پنجره کلاس مدرسه جلالیه را با پارچه‌های سیاه پوشاندند و آن تصاویر رؤیایی روی پرده ظاهر شد، چهار پنج سال گذشته است. اما لذت آن لحظه‌های تاریک، هراس آن گناه سحرآمیز، شاهد آن تجربه شیطانی، هیچ وقت فراموش نمی‌شود. گناه نخستین، نیرویی که در عضله‌ها و استخوان‌ها می‌چرخد و می‌رود و فوران می‌زند. شیرین‌تر از تمام دیدارهای پنهانی؛ زاویه‌ها و دالان‌های تیره و نمناک؛ نفس‌های فرو خورده و بوسه‌های هراس‌آلود. آمیزه غریبی از هراس و هوس. فضای تاریک و سایه کله‌های ماشین شده با نمره چهار در برابر پرده‌ای گشوده به رؤیا و روضه‌های بهشت. فیلمی از «اصل چهار». کودکی همسن و سال ما که دست و صورت را با صابون می‌شوید و مسواک می‌زند. مادری جوان و بی‌حجاب. زیبا و خنده‌رو. عفرتی که خود را به صورت پری در آورده است تا آدمی را گمراه کند. گناه شیطانی، شیطانی گنهکار. سکوت محض در فضای تاریک.

آقای متقی چطور می‌تواند از لذت تماشا چشم‌پوشد و از لای دری که تا نیمه باز می‌کند بیرون بخزد؟ هنوز چند سال مانده است تا بچه‌ها خبر بیاورند که آقای ناظم عصرها می‌ایستد دم سینما مهتاب بلیت پاره می‌کند. آقای متقی حتماً آنقدر از

ماچرا) است. هوشنگ «برت لانکاستر» است. هوشنگ به علی می‌گوید «چارلز لافتون». علی با خنده‌ای گل و گشاد دندان‌های مرتب و سفیدش را بیرون می‌اندازد و از لای دندان‌ها با لهجه خاص امریکایی می‌گوید «کرک داگلاس». بعد با همان ابروهای تابه‌تا و نگاه از گوشه چشم، آخرین پک را به سیگاری که نیست می‌زند، و ناگهان به یک چشم به هم زدن هفت تیرش را می‌کشد و: تق تق، تق. هفت تیر دور انگشت علی می‌چرخد و صاف می‌رود توی جلد. زنگ کلاس را می‌زنند و ما می‌رویم سر کلاس.

تا از پله‌های ایوان برویم بالا و در آن اتاق پنج‌دردی بنشینیم روی نیمکت‌های چوبی، و تا آقای منصف بیاید و شروع کند به درس دادن، علی و هوشنگ نام هنرپیشه‌ها را پشت سر هم قطار می‌کند: «جف چندلر». «ادی کنستانتین». «ادی مورفی». «گلن فورد». «جان واین». «گاری کوپر». «هنری فوندا». «همفری بوگارت». «هدی لامار». «مورین اوهارا». «ادری هیپیورن». «مریلین مونرو». «تونی کرتیس». «راک هودسن». «گری گوری پیک». «آلن لاد». «جان ویسمولر». «آنتونی کوئین». «یول براینر». ... حتی آقای منصف هم که تمام ایل و تبار آقامحمدخان قاجار را می‌شناسد و از حفظ است، این همه اسم را نمی‌تواند این‌طور پشت سر هم قطار کند.

بچه‌ها نمی‌دانند من تا به حال به سینما نرفته‌ام. هیچ‌کس نباید بداند. در خانواده ما حتی

بچه‌ها در حیاط مدرسه «گلبهار»، که در آن نه از گل خبری هست و نه از بهار، چنان شلوغی راه انداخته‌اند که انگار نه انگار ناظم مدرسه لب ایوان ایستاده است و آنها را نگاه می‌کند. تنها چند نفری مثل من که تازه به این مدرسه آمده‌اند هنوز آنقدر دوست و آشنا ندارند که دسته‌ای راه بیندازند و بر شلوغی حیاط در زنگ تفریح بیفزایند.

ایستاده‌ام گوشه حیاط و مات و میهوت به هوشنگ و علی نگاه می‌کنم. دارند فیلمی را که دیروز در سینما مایاک دیده‌اند برای من و حیدری و باب‌السلام تعریف می‌کنند. علی با آن اندام درشت، با چشم و ابرو و نگاه کجکی و ابروهای بالا و پایین، قیافه آدم‌های فیلم را نشان می‌دهد. هوشنگ با آن هیکل ریزه‌میزه و حرکات تند و تیز از نردبان طنابی بالا می‌رود، طناب آویزان از دکل را می‌چسبد و تاب می‌خورد و جفت می‌زند جلو پای علی و تیغه شمشیری را که نیست، فرو می‌کند در شکم او. علی فریادش را فرو می‌خورد، شکمش را می‌چسبد، عقب عقب می‌رود تا پای ایوان، و می‌افتد روی لبه ایوان. بعد، ناگهان با شمشیر کشیده حمله می‌کند. هوشنگ، فرزند جا خالی می‌دهد و با مشت راستی می‌کوبد پشت گردن علی. علی سکندری می‌رود، برمی‌گردد و با خشم می‌گوید:

آشغال! داشتیم؟

هوشنگ قهقهه‌اش را سر می‌دهد و می‌گوید «پیدا کردیم».

سحر شده‌ام. علی خود «ویکتور ماتیبور» (ویکتور

بالای دری نوشته‌اند «درجه ۲»، پشت این در «سپهسالار» فضای تاریک را روشن کرده است. جز تاریکی و آن آدم‌هایی که روی پرده به زبانی بیگانه حرف می‌زنند چیزی دیده نمی‌شود. می‌ایستم کنار دیوار. چشمم به تاریکی عادت می‌کند. سایه‌ها روی صندلی‌ها نشسته‌اند. آنها حتماً پول بیشتری داده‌اند. من باید کنار دیوار بایستم تا یکی بیاید بگوید «وقت تو تمام شد. بیرون!»

صورت را که به دریاچه شهر فرنگی می‌چسبانند تا دریاچه باز شود، انگار صد سال طول می‌کشید. شهر، شهر فرنگ است. قصر شاهی سر به فلک کشیده، نگهبان‌ها بر کنگره‌های قصر پاسداری می‌دهند. سلام! بفرما! این خانم را که می‌بینی دختر پادشاه فرنگ است. صبر کن، نوبت تو هم می‌شود. با ندیمه‌ها و همراهان به گردش باغ و صحرا می‌رود. این قدر تکون نخور بچه. آقا بیا شهر فرنگ را تماشا کن. این جوان دلاور که کلاه‌پردار به سر دارد، مبهوت جمال شاهزاده خانم است. یک دل، نه صد دل...



پوشیده از عکس‌ها و دیوارکوب‌ها. مردها و زن‌هایی گشاده‌رو که از روضه‌های بهشت آمده‌اند و از دَرَکات دوزخ. ویتترین‌ها پراز عکس است. دیوارها پر از عنوان‌های رؤیابرانگیز: *سامسون و دليلة*، *صاqqه*، *تارزان*، *هرکول و خدایان*، *رعد در آفتاب*، *دزد سرخ‌پوش*، *مادر هند*، *واکسی*، *علی بابا و چهل دزد بغداد*... فرصتی برای ایستادن نیست.

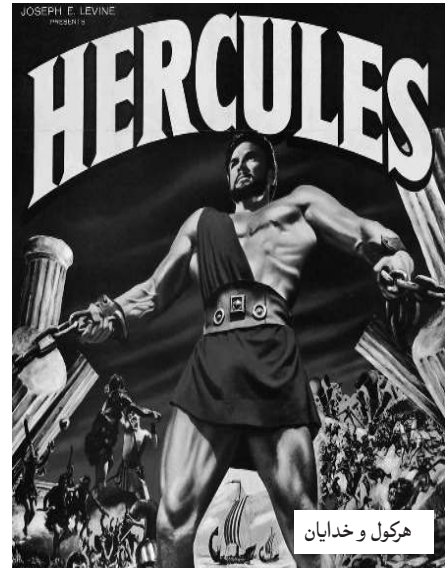
این منظره‌های رؤیایی دیده که دیگر برایش عادی شده است. گرچه اگر می‌ماند تا بعد از سال ۵۷، حتماً سر صف برای بچه‌ها سخنرانی می‌کرد که «من تا حالا هیچ وقت سیم‌نوما نرفته‌ام».

عصر است. عصر یک روز پاییز. مدرسه‌ها تعطیل شده است. آفتاب هنوز هست، و پیاده‌رو این طرف چهارباغ را آفتابی زرد و بی‌رمق پوشانده است. اینجا سینماست. از بلندگو سر و صدایی نامفهوم به گوش می‌رسد. هر دو ویتترین پراز عکس‌های وسوسه‌انگیز است. راهرویی دراز و پهن با دیوارهایی پر از عکس‌های کوچک و بزرگ. اینجا دروازه بهشت است یا جهنم؟ اینکه مرا چنین بیتاب کرده ترس است یا اشتیاق؟ سکه پنج ریالی در کف دست عرق کرده. لب‌ها خشک. تپشی ناآرام بر سینه. دلی به دریا می‌زنم و می‌روم جلو آن سوراخی که کله‌ای طاس را قاب کرده است. درجه ۲، پنج ریال. مردی که روی صندلی دم سالن انتظار نشسته است بلیت را پاره می‌کند. سالن انتظار خالی‌ست؛ با دیوارهایی





تارزان



هرکول و خدایان

شکرانی. عکاسخانه شرق. فتو هالیوود. خیابان پیاده روی با دوستان؛ چشم چرانی‌ها؛ قهقهه‌ها و پرسه‌های اول شب. از دروازه دولت تا مجسمه. پیاده‌رو سمت راست. گردشگاه جوانی ما. جوانی تنگ و تهی از شور و هیجان. غروب مسجد شاه و میدان نقش جهان. جوانی دلهره‌ها و دلسپردن‌ها. جوانی کتابها، فیلم‌ها، سینماها، خیابان دنبال رودخانه، عصرهای زاینده‌رود. جوانی درخشیدن بر صحنه‌های نمایش، انجمن ایران و امریکا، مادی نیاصرم، خیابان عباس‌آباد، سازمان رهبری جوانان، پیک نیک در بیشه‌های ناژوان. روزنامه اصفهان و وسوسه چاپ. داستان‌ها و مقاله‌ها. بگومگویی قلمی با زنده یاد امینی خندان بازیگر و نویسنده تئاتر.

کودکی جایش را به جوانی می‌دهد. جوانی به پیری می‌گراید. اصفهان همان شهری است که بود. همان؟ نه! نه اصفهان آن شهری است که به فلکه‌های طوقچی، پهلوی، دروازه تهران، صارمیه، مجسمه، پل خواجه، احمدآباد منتهی می‌شد؛ نه از آن لحظه‌های هراس و هوس در فضاهای تاریک خبری هست. اصفهان قدیم را شهر بزرگ امروز تنگ در بغل فشرده است. شهری کهنسال، پیر و فرتوت، با گردن آویز فیروزه، در آغوشی جوان و خروشان. ما پیر می‌شویم و می‌رویم؛ اصفهان می‌ماند و بزرگ می‌شود. از سینما چه خبر؟

خنک پاییز پراز سر و صداست. پراز رفت و آمد. پراز درخت و گنجشک و باد و برگ. از این پس، چهارباغ در نوجوانی تازه بالغ من جایی خاص دارد: میدان دروازه دولت. ساختمان شهرداری. تئاتر اصفهان و آقای فرهنگم و بانو پیران. سینما مایاک. سینما تاج و سالن تابستانی. تماشای فیلم در زیر آسمان و ستارگان. سینما آسیا در خیابان فتحیه. سینما ایران. سینما همایون، آخرین نقطه این دنیای پرتب و تاب. رفت و آمدی مشکوک. راه‌پله‌ای کثیف که لابد به فضاهای ممنوع بالا می‌رود. سالن بلیارد. میزهای پوشیده از ماهوت سبز. تق و تقی پایان‌ناپذیر...

هنوز چند سالی مانده است تا سینما «ساحل»، زیباترین و مرتب‌ترین سینمای شهر، افتتاح شود؛ و این دنیا را تا میدان مجسمه و سی‌وسه پل و رودخانه زاینده‌رود گسترش دهد؛ و ما نوجوانان را به «شکوه علفزار» و «تب داغ» دعوت کند. هنوز سینماهای حافظ و سپاهان و مولن‌روژ نیامده‌اند. هنوز تئاتر ارحام در کوچه «منطقه» باز نشده است. تماشاخانه فردوسی در خیابان شاه مشتریان خاص خود را دارد.

چهارباغ، قلب تپنده اصفهان است: خیابان سینماها و تماشاخانه‌ها. مدرسه چهارباغ و کتابخانه فرهنگ. قنادی‌های پارک و پولونیا. کتابفروشی تأیید. نگارستان سمبات. عکاسی همایون و برادران

عکس‌ها با آهنگ کلام دای حسین شهر فرنگی حرکت می‌کنند. هنوز داستان به اوج نرسیده دستی به شانه من می‌خورد. چطور می‌توان از این صحنه‌های باشکوه، از این چهره‌های زیبا، از این گیسوی طلایی که در باد پریشان شده و همین دم است که از روی سینه‌های سفید و برجسته عقب برود چشم برداشت؟ تق. دریچه می‌افتد. رؤیا ناپدید می‌شود. جز سیاهی و تاریکی چیزی باقی نیست. باید زانوها را از خاک برداشت و از رؤیایی که یک لحظه درخشید و خاموش شد دل کند.

هنوز کنار دیوار ایستاده‌ام. تصاویر روشن بر پرده بزرگ در حرکت‌اند. صدای آشنا و دودآلود دای حسین نیست. زبانی بیگانه با موسیقی درآمیخته است. زیر تصویر جمله‌های فارسی نقش می‌بندد و هنوز نخوانده ناپدید می‌شود. هنوز دستی به شانه من نخورده است. در این ظلمات کسی مرا ندیده است حتماً. من پنهان در تاریک، پنهان از چشم بی‌ترحم شهر فرنگی، بیش از حق خودم، بیش از آن پنج ریالی که داده‌ام، از لذت ناب و نایاب تماشای تصاویر ممنوع بهره برده‌ام. لذتی دزدانه که شیرینی آن دو چندان است. اما تا مچم گیر نیفتاده، باید از آن دل بکنم. باید از این رؤیای وهم‌آلود و تیره و تاریک بیرون بیایم.

بیرون، آفتاب رفته است. چهارباغ در غروب